

دار السلطنة
تبریز
خط میر حسن
ابو محیی
کارخانه اشتغال
عبدالله
۱۳۲۲

۸۹

کتابچه
فرا
قط
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الا یا ایها استیة اور کا شاد و دلها بوی نادر کا خوص بسیار نظر بجایید بی سجاده رنجین کن کر تیر پیر زمان گویم مرا در منزل بان چه امن و عیش چون در شب تاریک پیم موج کرا در بسین آیل بر کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر	که عشق آسان نمود اولی اقا و دلها ز تاب جسد کجیکیش چه خون فدا و درد را ساکب بچرخ نمود ز راه و رسم ترلها جز کس فریاد می آرد که بر بندید عملها کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها زمانی ای ایمان رازی کرد ما زنده نخلها
--	---

منصور گزنی زای ازو غایب شو و قطع
منی مالتق من نهوی روح الدیبا و اعملها

ای فرخ حسن ما ندوی رخشان شما عزم دیدار خودار و جان بر لب آمده سخت خواب آلود ما بید نخواهد شد	ابروی خوب از چاه زنده ان شما باز کردید در آید صیت فرمان شما ز آنکه زدی روی آب از و در زمان شما
--	--

کس بدو ز گشت برفت از غایت
با سبب با عمارت برفت از غایت
که در بدست لغزش یک یک همه ستان
دور دار از خاک خون من جو بر ما بگذری
بصیبا و ساکنان شهر ز یاد ما بگو
که چه دویم از بسا طرفت دوست
ایش شاه بلند خمر صد را بتمی

با که بفروشند مستو مستان شما
بو که بوی بکشیم از خاک لبستان شما
خاطر مجموع باز نص پریشان شما
کاندرین در کشته بسیار در قربان شما
کای سرق ما شناسان کوی چو کان شما
بنده شاه شایم و مشنا خوان شما
آبوسم بچو که درون خاک ایوان شما

سیکند حافظ دعای شبنو و امین بگو
رزوی ما باد غسل شکر افشان شما

کران ترک شیرازی برفت از دول بازار
بر آت می باقی که در جنت بخوبی یافت
تغابین اولیا شوخ شیرین کار شهر آشوب
ز عشق تا تمام ما جمال بایر تنغی است
من از آن جن روز و قرون کوه شد از استم
بصیحت کوشش کن چنانکه از جان دور داز
حدیث از مطرب و بگو و در زهر کز جو

بخال و همیشه پیش چشم سمرقند بخارار
کنار آب در کنار باد کلکشت مصیبت را
چنان بود به شیر از دل که ترکان خواند
آب رنگ و خال و خط خیز خاری زیبارا
که عشق ز پرده عصمت برون آورد زنی را
جو انان معاونت پذیرد دانا را
که کس نشود گمشایر بخت این معیار

بدم کفی و خور سندی عین الله کوه کفقی
جواب منع نیز بد لب لعس کج خوارا

عزل گشتی و در قتی سایر خوشخوانان نظر
که بر نظم توافقت اند فلک عقد در آرا

دلمیر و درویش صاحبان حسداران
ده روزه هر که در آفتاب است فنون
گشتی ششگانه ای باوش در بجز
در قطع کل و مل خوشخوانه دوش بلبل
ای صاحب که است شکر از سلامت
بایش دو کیتی تغییر این دو حضرت
در کوی نیکبانی مارا گذر ندادند
آن خوشتر که صوفی ام نمازش خواند
گشتن شو که چو شمع از غر شس سوزد
هنکام گشتی در شس کوشش گشتی
اینکه سگند جام حجت بنجر
ترکان پارسای کو بخشند کان عمرند

حافظ بخور پیوشید انچه قومی الود
ایشیخ پاکدامن معذور دار مارا

رواقی عهد شباهت در کلبتارا
ای صبا که بچوانان چین بازرسی

کریسین

کرچین جلوه کند بچو بوده تروش
ایک بر گشتی از جنبه سارا چون کان
ترسم انقوم که بر در دکان بچند
یار مردان خدا باش که در گشتی بون
هر که از او که خبر بدوشتی گشت
ماه کنگش من سنده مصلحت شود
بر دار خانه کردون بدرونان مطلب

حافظ می خورد و رندی کن و خوش باش علی
دام تذویر کن چون در کان گشت از را

ساقه بنور بوده بر سر در جام ما
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
هر که نمیرد آنکه در شس زنده شد عشق
چندان بود که شمه نارسسی قدان
ای باد اگر بگلشن اجباب بگری
کونام ما زیاد بچم از چه میر
در یای خضر فلک و گشتی بلال
ترسم که صرغ بر در روز بازخواست
مستی کینم شاد دل بند ما خوشست

خاکروب در میخانه کند مکر کارزا
مضرب حال کرد امن سه که در از را
در سه کار خرابات گشتند ایما ترا
است خاکی که باب مخروطه فانرا
کوچه حاجت که بر افداک گشتی ایوانرا
وقت آنست که بدرد و گشتی زندانرا
کاین سیه کاسه در خربکشد هممانرا

حافظ می خورد و رندی کن و خوش باش علی
دام تذویر کن چون در کان گشت از را

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ای پنجر زلفت شرب مدام ما
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
زینهار عرضه ده بر جانان پیام ما
خود آید آنکه یادین کار ز نام ما
هرستند غرق نعمت حاجی قوام ما
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ز ترا سپرده اند بستان ز نام ما

حافظ

حافظ ز دیده دانه اشکی همی نشاند باش که مرغ و صول کند قصد دام	
ساقی بیا که این صافست جام را راز ز رون پرده زردمان من پسر عشقش کار کس نشود دام باز چین در بزم دور گیرد قرح کوشش برود ایدل شبان رفت بچیدگی ز عمر در عیش نقد کوشش که چون بخورد نماند	تاسیگری صفای می حاصل قام را کاین حال نیت زاده عالی مقام را کاینجا همیشه باده پرستنت دام را یعنی طمع مدار وصال دوام را پیرانه سر مکن بپوشن تنگ و نام را آدم بهشت رو خدا را استلام را
حافظ مرید جام حجت تصیبا بود از بنده بندی برسان شیخ خام را	
ساقیا بخیز درده جام را ساقی می در کفتم ز نماز سر باده درده چند ازین ماو غرور دود آه سینه سوزان من محرّم راز دل سینه خود باد لاری می مرا خاطر خوشست	خاک بر سر کن غم ایام را بر کشم این دلق ازرق خام را خاک بر سر نفس نافر جام را سوغت این افسردگان خام را کس نمی پسندم ز خاص و عام را کز دم یکبار برود آرام را
صبر کن حافظ بختی روز و شب عاقبت روزی بسبب ایام را	

بید صبح کلاب نقاب بچسب که زالد بر رخ لاله سرور ز در چین نسیم بهشت بخت میسارده افکن بچین در میخار بست اندر ذکر در حسین موئی عجب باشد	
اصب و صبح با حجاب اسلام هم با حجاب راح چون لعل آتشین در ریاب پس بپوشید دانه های تاب استیج یا مستیج ادا بود تاب کز نوشند عازقان می تاب	
جام می نوش کن که شاهد وصل عاقبت میکند ز چهره نقاب	
صبح دولت میدد کو جام همچون آفتاب خانه بر کوشش و ساقی بار و مطربند کو شاه و ساقی بهشت افشان بطر پای کباب خلو حاضر است و جانم ز ترسگاه عشق از خیال لطف می نشسته اچا لاک طبع از پرتوی طبع و دیور و حسن طرب	
وضع زین به کجا یام بده جام شراب سوسم عیشت دور غرور و خرد شتاب غمره ساقی ز چشم می پرستان برده ساق اینک می پسندم ز پندار است یا بسبب نیکی در خمیر بر کمال خوش میکند نهان کلام خوش بود کرب زین جام با ل مزاب	
تا شد آینه مشتری در حافظ را کوشش بیرسد مردم کوش ز بهر کلامک ببا	
تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است چشم جادو تو خود بین سواد سحر است	
دل سودا زده از غصه دویم افتاده است لیکن امیست که این نکته تقسیم افتاده است	

نقطه دوده که در خلق چهره افتاده است	رسم زلف تو آنحال سیه دانه پیت
چیت طاقوس که در بطن نعیم افتاده است	سایه سحر و تو بر کشتن فردوس غدار
خاک را پیت که در عهد قدیم افتاده است	دل ما در هوس که تو ایوبش جان
بر در سیکه دیدیم که سقیم افتاده است	آنکه جز کعبه تعاشق نبود لعل لب

حافظ گشت در باغش ای یار عزیز
 اتحادیت که در عهد قدیم افتاده است

کردم خیانتی و میسدم بعضواوت	دارم ای سر عاقلتی از جناب دوست
ماروی دکش تو که اراده کفشکوست	عزیمت ما ز زلف تو در راهی برو
از دیده ام که دم بدش کار داشت تو	دارم عجب زلف خیاش که چون برت
گرچه پرپوش است و لیکن فرشته خواست	دانم که بگذرد سر جرم من که او
در دیده ام چو دیدم رو گفت آنچه خواست	چندان که ستم و در گنجه که میگذشت
وقف نشد که یک چو گویت این چه گوشت	ما سر چو کوی در سر کوی تو با ستم

حافظ بدست حال پریشان بودی
 بر یاد زلف یار پریشانیت نکوت

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت	آن ترک پرچم که دوش از بر ما رفت
کس واقف نیست که از دیده چو ما رفت	تارفت مرا از نظر آن چشم جان بین
بس دود که از نوز جگر بر سر ما رفت	بر شمع خورش از کندر آتش دل دوش
در دود بماندیم که از در دود ما رفت	از پای شادیم چه آمد شب ابحران

دل گفت و صاش جان با تو ان گفت	عزیمت سر عمر همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آنجبه ز نیجات	در سجده کوشیم که در مژمه صفا رفت
دی گفت طیب از سر حشرت چو ما رفت	بسیما که در دوز قانون دوا رفت

ای دوست پر سیدن حافظ قدیمی نه
 زان پیش که گویند که از دوا رفت

ای برده صبا صبا صبا صبا صبا صبا صبا	بسخ که از کجا کجا کجا کجا کجا کجا
حیف است که از کجا کجا کجا کجا کجا کجا	ز اینجا با شیان وفا میفرست
در راه عشق مر حله قرب بعدیت	می پیمت عینک او عا میفرست
هر صبح و شام قافله از دعای خیر	در صحبت شمال صبا میفرست
تا مطربان ز شوق لب گوی بزند	قول و غزل بس از نو میفرست

حافظ دعای مجلس با ذکر خیرت
 بنجیل کن که اسب و قبا میفرست

ای نسیم سحر آمله یار کجاست	منزل آن بت عاشق کشتن عیار کجاست
آنکس است اهل شارت که شارت دانا	نکته است ولی محرم سحر کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابه دارد	در خرابات پیر سنه که شیار کجاست
هر سر روی بر ابا تو هزاران کار است	ما کجا ایم و علامت که بیکار کجاست
عقل دیوانه شدن سلسله میگویند	دل ز ما گوشه گرفت آبرو دلا کجاست
باده و مطرب و کل جمله میاتع لی	عیش پیوسته همیانشود یار کجاست

کانون ایضاً
کانون ایضاً
کانون ایضاً

حافظ از یاد خوان در بسین در پنج	
فکر معقول غیر باک و خجالت	
انگیشت ای مایه جان انگیشت	کفر زلفت برد ایمان انگیشت
ماهی بیستم و لب استخوانی	در لبانت آب حسین انگیشت
ده کجا انشربت دیدار تو	یکش تلخی بجران انگیشت
چشم چارت مرا بیمار کرد	خبر نعلت نیت در انگیشت
مازگر به غرق در خون کشتن ایم	بعد تو بچوسته خندان انگیشت
از فتنک نایب مکر کان تو	یکش تلخی و بجران انگیشت
دل برام زلف چو کانت چو کوی	هر طرف افشان و خیزان انگیشت
عشقه شوخی از راه اجده	میسز بر دیده بیکان انگیشت
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	کردش گردون گردان انگیشت
بچو کو از زلف چو کان فلک	هر طرف کشتیم و غلطان انگیشت
با طنب زلف حافظ را بکش	
مانده در چاه رنخندان انگیشت	
در و مار نیست در مان انگیشت	بجر ما را نیست پایان انگیشت
دین و دل بردم قصه جهان کند	انگیشت از جو خویبان انگیشت
در بسین ای بونه جان طلب	یکش اندیل ستان انگیشت
خون ما خوردند قصه جهان کنند	ای مسلمانان چه درمان انگیشت

داد یکسان بره ایرود مسل	در شب بلای بجران انگیشت
سر زمانم در دیکر می رسد	ز نجر نغان بر دل جهان انگیشت
بچو حافظ روز و شب بر خوشیست	
کشتام سوزان و کریان انگیشت	
آتش اندراب منزده استیامی در بجاج	یاد رخشان در میان شپه جوان سراج
از کف آزادگان غایب مدار انجام را	کامل در لکان عشرت زان میگرد و رواج
سایه آورده ز بهر اهل روح و اهل دل	نچنان راجی که با جان هست او اترج
من چنین ناخافظت عاشق تمام ام	بر تمام روی از این ره تا بوقت اندراج
بر نکل برقع ز رخ کر نازکی مانه بان	نازه کلاک گوی بر باید باو بشیکر رواج
تینتار با بومل خوشیست دانسته	دوستان را دستگیری کن بوقت استراج
عاشق از کوی جانان با کدای خوشترند	بچین شاد کجا باشد نظر بر تخت قواج
بشنوین بخت تو حافظ که باشد بودمند	
باده نوش و خیر کن کاین به مال میر حاج	
سند و کار ز بهر دلبران سبنا بجاج	بچو که برسد خوبان عالی چون قواج
دو چشم شوخ تو بر همزه شاده حسن	بچین زلف تو با چین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چه عارض خود شید	سوا زلفت تو تا بیکتر ظلمت دج
لب تو خضر دنان تو آب حیوانت	قد تو سره میان تو سوی کردن آنج
از این مریض حقیقت شفا کجا یابم	که از تو در دل من میرسد بجاج

دمان سنگ تو داده یا بضمضه لب چو ای مشکنی جانمن بسنگه ل	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج دل ضعیف که اوست دهنانکه چو زجاج
قاده بر سر حافظه ملوی چون تو شاهی کمینه بنده خاکی در تو بردی کاج	
اگر بیدرب تو خون عاقبت مباح سواد زلف تو تغیر جاعل الطلمات ز دیده ام شده صد چشم در کنار دون لب چو آب حیات تو است رحمت روح ز چنگ زلف کنش کسی نیافت خفاک بیایک خود دل خویشش بجل کردم نذا و لعل لبش بود بصد طبعش صلاح تو بود تقوی ز ما مجور بند پیا له حیت که بایاد تو کشیم مام	صلاح ما بدم نیست کان تراست صلاح بیاض روی تو میان خالق الاصلاح که خود شناخته در میان آن ملاح وجود خاکی ما از دست قوت راج نزار چنانچه ابرو تیر و عنسره بنجاح اگر بیدرب تو خون عاشق است مباح نیافت کام دلم ز وجد نزار احجاج زنده عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح و سخن ز شرب شر با کذک الاقداح
دعای جان تو در زبان حافظه باد مدام تا که بود کردش مساو صلاح	
ببین بطل محرم بخواه ساعذ راج عزیز دار زمان و صبر از اکاندم راج بر سر دنیا کی او کی بکنده	که ماه امن و امان است سال صلاح و صلاح مقابل شب قدر است روز شتفاح باشستی برای نوز دیده کوی فلاح

ولی تو فارسی از کار خوشش میرسم بیار باوه که روزنش بجز خواهد بود	اگر کس درسته ستا بیدرم کنی مباح بر آنکه جام طبعش اندر صبح
کدام طاعتی شایسته آمد از من است زمان شاه شجاعت دور بگشت شرح	که بانگ صبح ندانم ز فائق الاصلاح بر آست ایدل جان گوش در مساو صلاح
دل من در هوا روی فرخ بجز هندو افش سچکس نیست سپاه بخت آنکه دایم شود چون سپه لرزان آوارا دو تاش ز تاشم چون کمان نیم مشک اما ز بختل کرد	بود آشفته بسجون بوفرخ که بر خور و کاشد از زده فرخ بود عجز از زده سراسر او فرخ اگر بپند قد و بوج فرخ ز غم پیوسته چون از فرخ شتمیم زلف غمز بوفرخ
غلام خاطر امم که باشد چو حافظ چاکر منم که فرخ	
ابرار اگر بر آمد با نوروز شاهدان در جلوه و من شمسار کیلیم قطب خود است آبرو خود نمی باید فروخت غالباً خواهد گشود از زولتم کار یکدوش	وجهی بنحو اسیم و مطرب که میگوید رسید یقیناً این شمسار تا بیکه باید کشید باده و کل از بهما خرقه میباید خرید من هر یک دم دعا و صبح و آیین میدید

یابلی و صد هزاران خند تلخ آمد سبب باغ
دانشی که جاک شد در عالم از مدینه چو باغ
آن لطایف که لب لبوبین گفتیم که گفت
عدل که سلطان پرست عدل مظلومان عشق

کز گرمی گویند در گوشه بوی شیند
جانم بیکسای میاید درید
وان نظاول که سر زلف تو من دیدم که دید
گوشه گیر از آرایش طبع با برید

تیر شوق کشیدم بر دل غنچه که زود
اینقدر روانم که از شعر ترش خون میگیرد

از سرگویی تو بر کوه کلمات برود
سایک از نور هدایت طلبه راه بدو
گرونی آنسه عزیزی معشوقه بکس
ایدیای ره مکشسته حسد را اندو
حکم مستور و مستی ز بدست من است
کاروانی که بود بر قد اشرف لطف خدا

زود کارش و آخر بجالت برود
که بجایه زنده در کفالت برود
حیف اوقات که بکسر بظلمت برود
که غریب از بر زده بدالت برود
کس نداند که ز آخر چه حالت برود
بخار نشیند بجالت برود

حافظ از پیشه حکمت کجف آورده
بوکه از لوج دولت نقرش حالت برود

آنکس که برست جام دارد
آب که حیات خضر او یافت
سر رشته جم بحسام بگیرد
بیرون ز لب تو ساقی اینست

سلطان کسب تمام دارد
در بسکده جو که جام دارد
کاین رشته در نظام دارد
در دور کسی که کام دارد

ماوی در اهل بلدان تقوی
بر سینه ریش در زندان
ز کس به شیوه استی
در کج حرج زلف تو در لم را

مایه سر که ام دارد
لعنت ملک تمام دارد
از چشم خوش تو دم دارد
در دست که صبح و دم دارد

در چاه دقن چو حافظ مشاد
حسن تو دو صد غلام دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
چای که یار ما بشکر خنده دم زند
خواهی که بر نخر زده از دیده رود خون
که طره مینمایند و که طعنه مینمایند
طوبه ز قامت تو سار که دم زند
ز آشفته کی حال من اگر کج باشد شود
باز از شوق گرم شد آتش عشق کجا

مشاقم از بر آخند اسرار بخند
ای پسته کیستی تو حسد را بخود مخند
دل بر دفای صحبت رو کسان بند
مانسیم معتقد مرد خود پسند
ز نقیصه بجزم که سخن میشود بلند
آز که دل نکت کر قرار این کنند
بجان خود بر شش ریشتم کنم سپند

حافظ تو ترک عنبره جوان میکنی
دانی کجاست جایه لو خوارزم یا بخند

بخت از دمان بارش نام بیند بد
از بهر بوسه ریش جان برسد
مردم ز نظام در این پرده راه

دولت خیر زار نه نام بیند بد
اینهمه غمی ستاند و نام بیند بد
یا است برده دار نشانم بیند بد

شکر بصر دست در عاقبت و با	بد عهدی زمانه امام نمیدهد
چند آنکه بر کنار چو پر کار میروم	دوران چو نقطه روی ام نمیدم
لغز درم بخواهیم چشم جمال یار عناقه نراه و مال اما غریب	
جالت آفتاب هر نفس باد	ز غویله روی خوبت خوبتر باد
بهای اوج شاهین شپرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی گوشت زلفت نباشد	همیشه عشق در خون جگر باد
بنا چون غمزه ات ناواک کشاید	دل مجروح بین پیش سپر باد
چو لعل شکریت بوسه بخشد	مذاق جان ذوق پر شکر باد
مرا از لبت هر دم تازه عشق	ترا هر ساعتی حسن در کرب باد
بجان مشتاق روی است حافظ ترا بر جان مشتاقان نظر است او	
چو رویت هر دم تابان باشد	چو قدرت سرور در تابان باشد
چو لعل تو لوت درد لعلی	دراز در یاد لعل از کان باشد
میان سر و شتر لعل تو بین	عجب از شیشه گوشت باشد
تو نسبت نباشد هیچ تن را	ز تن لعل که مثلت جان باشد
اگر چه هست شیر تعمر حافظ چو لعل خسر و خوبان باشد	

حسن تو همیشه در من دون باد	۱۷	رویت هر ساله لاله کون باد
امر سر من هوای عشقت		هر روز که هست در فزون باد
قدمه و لب بران عالم		پیش الف قدرت چو نون باد
هر سر که در چسب من روید		در خدمت قامت نکون باد
چشم تو زهر در لای		در کردن سحر و ذوق نون باد
چشمی که ز رفتن تو باشد		از گوهر عشق غرق خون باد
هر کس که ز بجز نون تازد		از لطف وصل تو برون باد
هر جا که دلیت در غم تو		بصبر و قرار یک سکون باد
لعل تو که هست جان حافظ دور از لب هر جنس دون باد		
خوش آمد که از آن خوشتر باشد		که در دست بجز ساغر نباشد
زمانه خوش شده در یاب دریا		که دایم در صند گوهر نباشد
غنیمت دان و می خورد و کلستان		که کلمه تا منفه دیگر نباشد
عجب راهیت راه عشق کمانجا		کسی سر جاکند کش سر نباشد
زمن بنوش دل در شاگرد بند		که حسنش بسته دیگر نباشد
بیانشخ در محنی از ما		شیرابه خور که در کوزه نباشد
شیرابه به خمارم بخش ساق		که با او هیچ درد دسر نباشد
ایا پر کرده لعل جام زرین		بنخا بر کس که کش زر نباشد

سن از جان بنده سلطان اویم	اگر پادشاهش از جا که بنام شد
تبلج عالم آرایش که خورشید	چسبن ز بند و فسر بنام شد
نیاز دیت سپین تم بست	که در بخت از آذر بنام شد
کسی که در خط بر نظم حافظ	
که بچش لطف در کوهر بنام شد	
یارم چو قوج بدت کیسید	بازار بنان بکت کیسید
در بحر فتاده ام چو ماهی	تیا درم ایشمت کیسید
در پاشش فاده ام بوار	ایا بود آنکندت کیسید
هر کس که بر بد چشم او گفت	کو محب بی کت کیسید
خرم دل آنکه بر سحر حافظ	
جامی ز می الت کیسید	
بویس دلایبار کاغذ	بفرست بان کا کاغذ
ای باد صبا بر باشوخ	از عاشق بچهره ار کاغذ
هر که نویسد او جوا	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند	بر صفحی روزگار کاغذ
بنویس بروی همه بانه	
بر حافظ و لقا کار کاغذ	
پروانه نمی بگفت از دور	در وقت کند بوزش نور

الکس

کس که به هوا دل گرفتار	صاحب نظر آن بر منتظر
مازنده بگرفت با شیم	دیگر حسین بنفخ صور
آنکه که تو در بهشت باشی	کس می کند نگاه در جور
مامت شراب ناب عقیقم	ز رشنه سلسله کا فور
ای بار خنده از آه حافظ	
کاشش بر بند حجاب ستور	
عید است موسم گل و یاران در انتظار	ساقه بروی شاه بین ماهی سپار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی	کاری نخورده است که پاکان روزگار
گرفت شد سحر چه نقصان صبح بیت	ز می کنند روزه گشان طالبان یار
وقت شمار دولت و شنبو بکوش بوش	ز فیض جام قصبه بچیشد کا سگار
می نور شعس بنده که زیند که شود	جام مرصع تو بدین در شا هووار
ز آنجا که پرده پوشش لطف عیامت	بر قلب یا بچش که نقدیت کم عیار
رستم که روز خشر عفان بر عفان دهد	سپنج شیخ خرقه ز بد و شتر انجوار
حافظ چو رفت روزه کار و نیز میرود	
تا چار باره نوش خور و دشت روزگار	
ایسرونا حسن که خوش میرد نیاز	عشاق از نیاز تو بر خط صمد نیاز
فرخنده با طالع نازت که در ازل	بر بریده اند بر قدس و قیامی نیاز
از آنکه بوی عسبر زلفت تو آرزو	چون عود کوب بر تشس بودا بسوزد ساز

از طرف

از قطع رقیب نکرد عیار کم	چون زراگر بر بند مراد در مان کاز
پروانه وار شمع بود سوز دل ملی	بشمع عارض تو دلم را بود که از
صوفی ماکه تو بر زمی کرده بود دوش	بشکت عهد چون در میخانه زید باز
چون با ده مت بر سر خم رفت کفران	
حافظ که دوش از لب ساغر شیند باز	
خیزد کاسه زرا بطربانک انداز	پشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاجت منزل ما وادی خاموشان است	حالی غلف در کسبند افلاک انداز
لشت اینم ز عودان که شبای بکند	اتشی از جگر جام بر اطلاق انداز
ببر سبزه تو ای سرو که کز خاک شوم	نازار سربینه و سایه بر این خاک انداز
غوط و در اشک ز دم کامل طریقت کوید	پاکش اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یار بیان ز آمدن خود بین که بجز عیب ندید	دیو دوش بر آینه اوراک انداز
چشم آلوده نظر بر رخ جانان دور است	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
چون کار از کجاست او جامه قبا که حافظ	
وان قباد در ره آن لب سب چالاک انداز	
جانا ترا گفت که احوال ما پیرس	پیکانه کرد قصه ما آشنا پیرس
را تا که لطف شامل خلق کریم است	جرم که نشسته عفو کن ما بجا پیرس
خواهی که روشنت شود احوال بر عشق	از شمع پیرس قصه ز باد صبا پیرس
بسیج المی ز عالم درویش پیش بنود	امانس که با تو گفت ز احوال ما پیرس

از دق

از دلش پوش صوفی نقد طلب محوی	بغی ز فغان عن گمیا پیرس
در دفتر طیب بر ادای عشق نیت	ایدل بر در خود کن و نام دو امیر پیرس
نفس حقوق خدمت اخلاص بندگی	از لوح سینه محو کن و با جا پیرس
ما قصه بکشد در دوران خوانده ام	از ما بجز حکایت هر دو فای پیرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مخون	
در یاب نقد عمر چون در جا پیرس	
در عشق کشیده ام که پیرس	زهر بجزی کشیده ام که پیرس
کشته اند جهان هر کار	در سبزه بر گزیده ام که پیرس
آنجان در بر هوا که در شش	میرد در آب دیده ام که پیرس
من بگوش خود از زانوش دو	سخانه شینا هم که پیرس
بنا بودر کلبه که ای خوش	ر بنجای کشیده ام که پیرس
سوی من لب میگری که گوی	لب لبا کشیده ام که پیرس
سبح حافظ غریب در ره عشق	
بقای رسیده ام که پیرس	
در عهد پادشاه نامش هم پوش	حافظ و ابرش شد و صفی بیال پوش
صوفی ز کج صوفی در با نام نشست	تا وید عجب که سبزه میگذرد پوش
احوال شمع و قاسمی نریب بود نشان	کردم سوال صدم از پیر میفرودش
کفا گفتی است سخن که در بحر می	در کسر زبان پرده بگماری بنوشش

ساده

ساق بهار میرسد در جوی نماز	فکری بکن که فوئد از بند غم بگوش
عقبت مغلسی و جوانه و نو بهار	عذر م بنیز و بدم بدین کرم بنوش
ای پادشاه صبرت معنی که مثل تو	نا دیده هیچ دیده و نشیند هیچ گوش
چو پستان بمان که خرقه از زق کند قبول	بخت جوانت از فلک پر زنده پوش

دیشب نزار غیب بگوش در رسید
حافظ تو غصه کم خور و نشین با ده نوش

سحر زانق غم رسید فرود بگوش	که دور شاه شجاعت وی اولیر بوش
شد آنکس کل نظر بر کنار میرفتند	ز بار کوه سخن در در مان من خاموش
بیانک جنگ بگویم آن حکایتها	که از زلفش آن دیکه سینه میزد بوش
شیر آفتاب از ترس غیب خون	بروی ایار بنوشیم بانک نوزاد بوش
زگوی یکده دوشش بدوش میردند	امام شمر که بجاده میکشد بدوش
دلالات خیرت کسب بر راه نجات	مکن عشق بهایات زدهم غم بدوش
حیات روی تجلی است را انوشاه	چو قرب او طبعی دره سگت بگوش
بجز شای جلالش سازد و نصیب	که است گوشش شمس مجرم پیام سر بوش

رموز مصلحت ملک حسروان روانند
کدامی گوشت نشینی تو حافظا محروش

خوشا شیراز بیخ پیماش	خداوند انجمن دار زنده پوش
میان جعفر آباد و مصعب	بجز شیرین است آب پوش

بیش از ای فیض روح قدسی	براه از مردم صاحب کمالش
که نام فند مصری برد کا بنجا	که شیر نیان نمازند انفعالش
صبا زان لولو و شکول است	چو داری آگهی چو پست حالش
مکن سپدار از این خواب غصه	که عیش عشرت خوش با نیاش
کران شیرین سپر غم بریزد	ز نا چون شیر مادر کن حالش

چرا حافظ ترسید ز بهر جوان
نخردی شکر ایام و حالش

بانی از گوشت میخانه دوش	گفت بخت بند کنی بوش
عفو الهی بجز کار بوش	ترده رحمت برساند سر بوش
اینچو در خام بیخانه بر	تا می اصل او در دل سخن بوش
لطف خدا پشتر از حرم است	نکته سر بسته چکوی بوش
کرچه و حالش بگوشش دهند	هر قدر ایدل که توان بگوش

زندگی حافظه کنایت صعب
با کرم پادشاه عیب پوش

از رفیت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لایجب القاص
تخت خم شکست من سراو	ستن با تن و با کرم و قصاص
دم عیبی است جام می که بلام	مرده را زنده میکند بجا ص
مطرب من بری بزود که کسرخ	مشرک پس چون زنده شد تقاص

کوهر از بگری بدون آرد نقد از عشق جوی نه از غم و غم	نرگ سزای بکند غوام تا که خالص شوی چو ز خلاص
حافظ اول مصحف روح بار خواند آنکه سوره اطلاق	
بیت کسرا کند سر زلف تو خاک عاشق سوخته دل تا بیان من جان نهادم میان شمع صفت از سر تو تا که غمزه تو دست بر دارم آتش اندول دیوانه ما در زده کیبای عشق تو تن هاکی ما بهو اداری آن شمع چه پروانه و جور	بیکشتی عاشق میکنی تری قصاص زود در حرم دل شود خاص انخاص که دم بیارم تویش زردی افلاک حاجب آینه تو دوست بر دارم گرچه دوریم همت بهوایت زفاک زرد خالص کنش چند بود همچو رساک تا نسوزی شوی از نظر عشق خلاص
قیمت در گرافای چه دانند غوام حافظا کوهر سزای بکند غوام	
بیای که میشنوم بوی جان از آن عارض بیل بیانه قدر سوزناز آن قامت سعادتی که ز خوران بشیر میبختند گرفته تا فچین بوی مشک آن کیسو بشرم رفته کل سبب از آن اندام	که با قمر دل خود را نشان از انخار خجل شده است کل کتبا از انخار حسن لطیف پسر این سخن از انخار کلاب یافته بوی جیب آن از انخار چون نشسته کل از غوان از انخار

نظاره مانده در آسمان از انخار ز نظم و کسب حافظ چکیده اجمیات چنانکه نوبت در جان بکان از انخار	زهر روی تو خورشید کشته غرق عرق حسن جمال تو جهان حکم اگر طول عمر دیوانه از خوب تو بر هر خلق مودت جان که فدای اولت در دهره باود ابرو بوسه بجاکپای تو دست بندم مرا
شمس زفاک سخن شده بر رخ خوب ماه مهر سده و ده که نور جلاله امانت در حق من که سیر او شد لایق اوست قطع من نقد عشق حافظا مار رسد به مهر من	حسن جمال تو جهان حکم اگر طول عمر دیوانه از خوب تو بر هر خلق مودت جان که فدای اولت در دهره باود ابرو بوسه بجاکپای تو دست بندم مرا
افروخت بحسن لب شد مایه ملاذ ان بر خط	
شاد بش چشم بهاشقی لطف دل که تپید به کیمیت یارب کشم که نوشته کلک تقدیر من سینه حافظه بار	بگوش بشیر با عرق خط بر عارض خوب آن پری خط از مهر چشمش شتری خط داده است مرا چاکری خط
کرد عین آریار من تا نوشت دوست خط ماه چشم زردی او را ست شاد در غلط	
سوی من که از سر اجمیات خوشتر است که بهوش سیدم نقد جبات جان دول که بغلامی خودش شاه قبول میکند	کشته روان ز دیده ام چشم خون بیان گاه باب یکشم آتش عشق همچو بط تا مبارکی هم بنده بنده کیش خط

سوی کشاده کرده خوی کردین برآمد	شدرخ کن خور عفران متک کلان فقط
خال سیاه او بر آن عارض سبز یک بین	است بشک ماند آن بر رخ ماه یک فقط
اجیات حافظا کشته خجل نظم تو	
کس بود عشق او نظم کجفت زین فقط	
چشم بد رخ خوب تراحت حافظ	که کرد جسمه کوی بکلیه ما حافظ
اگر چه خون دولت حوزد لعل تابستان	بکام دل نشین بود خونهما حافظ
زلف حال بیان دل بسند دیگر یار	اگر بختی از این بندوین بلا حافظ
بیا که نوبت صحت و دوستی وفا	که با تو نیت مرا چکات ما چرا حافظ
چو دوق یافت دل من وصل انجوب	مرا تحفه جان بخش و غم زدا حافظ
بیا سخوان و غزل تازه تر از اجیات	که شعرت فرج بخش جانم حافظ
قسم بختت جاه و جلال شاه شجاع	
که نیت با کسم از بهر مال و جاه ذریع	
بغض جرحه جامی تو مانده ایم ولی	من کنم دبری منید بهیم و صواع
خدا ایرایم شست و شو خرفه رسید	که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص کنان میسرو دنیا که روی	ای که رقص نغمه بودی بوی استماع
بیا شرفان نظم کن لب که این نیت	که من غلام مطیعم تو یار شاه شجاع
زدم حافظ طامات او طویل مشو	
بسا زرد غزل سخوان وی سرود سماع	

سحر بوی گلستان دمی شدم در باغ	که تا چه مایل مسکن کس هم علاج در باغ
بچه پاره گل سوری نگاه مسکرم	که بود در شب تیره بره ششی بچه باغ
چنان بحس جوانی خوشی مغرور	که داشت از دل میل تنه را کوزه فراغ
کشاده کسین رخسار بخت شب پریم	بجان و دل صد و لاله نهاده صد و باغ
زبان کشیده چو تیر بر تنش بسون	دمان کشاده شقایق چو مردمان باغ
یک چو بادیه پرستان صراحی آید	یک چو ساقه ستان بخت کفر باغ
بساط عیش جوانی چو گل عنایت دان	
که حافظا بنود بر رسول عیسه بلاغ	
طالع اگر مد کند دانش آردم بخت	که کشم زین طرب و بخش زین شرف
طرف کرم کس نیت ایندل پر امید	که چه صبا با سپهر قصه من طرب شرف
چند بناز پرورم مهر بیان سبک دل	یاد پدر من کند این اسپران با خلف
از نسیم آبرو بتان هیچ کشایش نشد	وه که در اینجا کج عمر عزیزش تلف
من بخمال را بهر گوشه نشینم طرف را بخت	میخیزد بر طرف می کشم سبک سود
ای روی دوست که شوردش شرف خیال	کس نزد دست زین مکان سر مراد بر
بچرخ زاهدان نقش سخوان و لاف	مت در یات مخدب با ده بنوش و کاف
صوفیه شهر من چون قهر شمس میخورد	بال و دسر در ز با و این حیوان خوش علف
من بگرام دنجوشی می خورم و طربم	که پس پیشین خاطرم شکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق	بدر قرصت شود نیت شخته آنجف

زبان خامه ندارد و سبب بیان فراق	دلگه بلبل بودیم شمع و آستان فراق
رفیق خیل خیالیم هم کسب و شیب	فرین محبت و اندوه و هم قرین فراق
در بیخ مدت عمرم که برآمد و حال	بسر رسید و بیاید بر زمان فراق
سر یکدیگر سهره گردون بفرماید و دم	براستان که نهاد بر آستان فراق
چگونه نماز کنم بال در هوای و سال	که ریخت مرغ و دم پر در آستان فراق
بسی نماز که گشتی عسر غرق شود	رنگ شوق تو در بجز پیکان فراق
فلک چه دید سهره را بر سبزه عشق	بست کردن سبزم بر بیان فراق
کنون چه چاره که در بجز غم بگردان	فنا ده گشتی صبرم ز باد بان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد	تم و کیل قضا و دم ضمنان فراق
فراق و بجز که آورد در جهان یار سب	که روی بجز سیر باد و خانمان فراق
بپای شوق کز این ره بر سر شد حافظ	
به دست خردادی کسی عثمان فراق	
مقام امن و می در پیش در فنق و تین	کست دلم مبر شور نس می توفیق
جهان و کار جهان از بجز هیچ و هیچ	بسنوار بار من این نکته کرده تحقیق
در بیخ و در ده که تا این زمان ندانستم	که گیمای سعادت رفیق بود در عشق
بجاستی بود فرصت شمر غنبت وقت	که در کسب که عمر زقا طمان طریق
کجاست ابل تا کند دلالت سیر	که مابوست بزمم در به طریق
حلاوت که نرادر چه ز خندان است	بکنه او بر سر صد هزار فقر عشق

الرج

اگر چه رنگ عقیون است گمن بر شب	که هر خاتم چشم نت بچو عشق
بیا که تو بر لعل و کار خنده جام	نصورت است که عفتش نمیکند تصدیق
بخنده گفت که حافظ علامت سبب تو ام	
به بین که تا بچه خدمت میکند تحقیق	
اگر شتر انجوری عسره فشان بر خاک	از آن گناه که لغزش سبب بجز چپانک
ز بن بر اوج فلک حالیا سر او عشق	که خود مراد است حالیا به تیره مغناک
مخورد در بیخ بخورد می باشد در فک	که پدید رفیع ز نذر روز کار تیغ هلاک
بجاکلای تو ای سر و ناز پرور من	که روز واقعه پا در اگیر استر خاک
چه روزی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بجز بزم همه کفر طریقت است اساک
فریب و شر ز طرفه پیر زده عقل	مباد تا بقامت خراب طایم خاک
براه میبکده حافظ خوش از جهان رفتی	
دعای اهدلت باد مونس دل پاک	
ای دل ریش مرا بال لب حق نمک	حق بگذار که من سیروم اند معک
تویی آن چه بر پای سینه که در دلم ترس	دلخیز تو بود حاصل تیغ ملک
در خلوص منت از دست شکر بجز کین	کس عیار ز خالص شناسد جو محک
گفته بودی که شوم است دوست تو بدیم	و عده از خد بشد مانده دو دیدیم و نه یک
بگشاید خندان و شکر بیزی کن	خلق را از دهن خویش بنید از لبک
چرخ بر هم زغم از غیر مرادم کردو	من نه آنم که ز بونام کشم از خج فلک

۲۸

چون بی حافظ خوشش نگاری بار
ایرتب از براد کید و قدم دور ترک

خوشش ز برایشان نایم شمال
که با میر زمان و مسال

ما بسلی و من ببری سیم	این حیرانها و کینت احوال
عسره ز نگاه خالی ماند	از حرفیان طل ما ناهال
عفت الذار بعد از غایت	فانسلوا حایا عن الاحوال
سایه فکند حایا شایع	وصمت بهینسان احوال
قصه العشق لافصام اسما	ناچ بازند شب روان خیال
ترک ماسوی کس منسکوز	آه آزان کبراد و جواه و جلال
یار برید اسکمه حاک اسد	مرتب ارجا تعال تعال

حافظ عشق و صبر با چند
ماله عاشقان نوشتن مال

در محله که گفتم در وصف انشا میاید	هر کوششید گفتا سدر قابل
دل داده ام بسیار عاشق کس نگاری	مرضیه السجایا محسوده انحصایل
تحصیل عشق در دست آسان نمود اول	جانم بپوست آفر در کب انفضایل
گفتم که کی به بخشی بر جان ناتوانم	گفت آزان که نبود جان در میان طیل
صلاح بر سر دار این نیکه خوش سر آید	از نشافعی پر سیه امثال انجیایل
در داکه در بر خود یارم نداد لبه	چیند آنکه از جوانب انجیستم و سایل

در عین کوشش کیری بودم چه چشم بست
الکون شدم چوستان برادر تو مایل
از آب دیده ره طوفان فوج دیدم
در لوح سینه بر کز نفث نکت زایل

اید دست دست حافظا تعویذ چشم محنت
یارب که چشمم اوراد گردنت حمایت

بازای سابقا که هوخواه خدتم	مشتاق بنده کی دعاگوی حضرستم
هر چند غرق بجز کنایم شش چنته	تا آشنای عشق شدم زایل حرمتم
عجب کم کن بزمی و بدنامی ای فقیه	کاین بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
می نور که عاشقی نه بکب است و آیت	ایمور بیت رسید ز دیوان فتمتم
کردم ز غم غمزه مشکین آن نگار	فکری کن ای صبر با ز کفایت غیرتم
در یاد و کوه در ره من جسته و ضعیف	ای حضر بی محنته بدوده و بستم
دورم بصورت ار در خلوت سر آ عشق	اما بجان دول ز قیمان حضرتم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان
دو ای حال اید به چشم فرستم

ناسایه بر اکت افتاد بر سرم	دولت غلام مرشد و اقبال چاکرم
شد ساهاک از سر من رفه بودت	از دولت وصال تو با ز آمد از درم
من عسر و هم تو به بیان برم و لی	باور کن که با نور زمانه بسرم بجم
پس در روز زمانه خریدی کسی مرا	در خواب اگر وصال تو میشد میسرم
ز آتش که با ز در دل تنگم بر آید	صد شمع بر گرفت و ماغ معطسرم

در دهر طیب نماند و اگر من	بد دوست خسته خاطر بادوست خوشترم
کشتی بیارخت افادت بجوی من	من خود بجان تو که زین کوی نگذرم

پیرس غلام شاهی و ملوک صاحبی است
 من حافظ مکینه سلطان جاگرم

چرا نه در پی غم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غری و غمت چو بر منیتام	بشهر خود روم شهر یار خود باشم
زجرمان سدا پرده وصال شوم	ز بندگان جن داوند کار خود باشم
چو کار عمر ز پیداست بار آن بهتر	که روز واقعه پیش نکار خود باشم
ز دست بخت که انخواه کار به جانان	اگر کنم کار زار خود باشم

بود که لطف ازل رسیده نشود حافظ
 و گزین تا به ابد شهر ما را خود باشم

چند آنکه گفتم غم با سپان	درمان بخورند مکن غم سپان
آنخل که هر دم در دست خاریت	کوشم باد از غم یلبان
ما در دهنپسان با یار کویت	توان نهفتن در داز طیبان
یار با مان ده تا با بر پنجم	چشم مجسمان رو به جیبان
درج محبت بر مهر خود منیت	یار ب مباد اکام قریبان
ای معتم آخر جوان و صلیت	تا چند باشم از یلبان
حافظ منشی رسوای کیتی	کرمی شیشه پند ادیبان

زهی لغلت روان از جان شیرین	بخت ایلهها از جان شیرین
جمالت حور یار ما باغ جنت	وصالت لیس از جان شیرین
بکیسود لب سر انرا دام سودا	بر جان خسرو انرا جان شیرین
لب نوشتار روان از گوشش دارد	دنان منبر مان دنا از جان شیرین
توان مای که یاقوت لب است	تن هر سه تا تو از جان شیرین

بجز درخش بر آنچه جان فتنه نماید
 نکوید حافظ از جان شیرین

دلب جانان من بردل جان من	برودل جان من لب جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی است	خاک سر کوی است روضه رضوان من
ایندل حیران من واله شکیات	واله شکیات ایندل حیران من
یوسف کفغان من مصراحت ترا	مصراحت ترا یوسف کفغان من
سرد کاستان من قامت دلجوی است	قامت دلجوی است سرد کاستان من

حافظ خوشخوان من مرغ غزلخوان است
 مرغ غزلخوان است حافظ خوشخوان من

از من جبد امش که توام نور دیده	آرام جان بونس قلب رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیر این صبور ایشان دریده
از رخ چشم خلق مبادت گزینان	در دلب بغایت خوب رسیده

معذور دارم که تو اورا ندیده	سعدم کن ز عشق تو ای مفضی زمان
عطر و کلاب از لبش چشیده	چون نخچه کر زبان کسبای ز روی صنم
زین سزانش که در تار دست حافظا	
پیش از کلیم خویش چرا پاکشیده	
کام پاکت احمد	چشم بدامت از لعل دلخواه
که جام زرش که لعل دلخواه	ای بخت کسش کسش بر کس
پیران جا بل شیخان کراه	ما را بستی افسانه کردند
در فعل عابد استغفر است	از قول زاهد کردیم توبه
چشمی و صدم جان و صد آه	جانا چویم شرح فوقت
از قامت سرو ار عارفت	کافر بسیاد انیم که دیده آ
سر بر سیرم از خاک درگاه	رو بر ستابم از راه خدمت
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه	از صبر عاشق خوشتر شد
صوفی نماند این رسم و این راه	دلنق طبع ز نادر است
از وصل جانان صد لوحش است	دلیش بردیش خوش بودم
توق رحمت برد از یاد حافظا	
در کس شبانه ورد سحر گاه	
کردن نهادیم حکم سده	گر تیغ بارد از کوی آفتاب
استغفر استغفر است	من ز دروغ عاشق آنگاه توبه

این

این تقوی مانیز دانیم	اما چه چاره با بخت کراه
ما ز ایدوشنچ کز شناسیم	یا جام با ده یا قصه کوتاه
هر تو عکسی بر ما نیکنند	آینه روم آه از دولت آه
لبصره العسر فانی	یا لبت شعری حسی م آه
عاشق خور غم کرد وصل تو	خون بایرت خور در درگاه پگاه
حافظ بودی زینگونه پدل	کرمی شنیدند نگو خواه
ماه من پرده بر انداخته یعنی چه	
مت از خانه برون مانده یعنی چه	
شاه خوبان منظور که ایان شده	قدر اینم نبه شناخته یعنی چه
زلف دروت صبا گوش نیر مانی	انچینس با هم در ساخته یعنی چه
ز سر زلف خود اول توبه ستم داد	بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخت ز مردمان گفت و کز سر میان	وز میان تیغ با اخته یعنی چه
در کس همه مهر تو تیغ مشغول	عاقبت با هم در باخته یعنی چه
حافظا در دل تکت چه فرود آید یار	
خانه از غیر نیر داخته یعنی چه	
ای آفتاب ایند در جمال تو	شک سیاه مجره کردان خال تو
صحن و سر آید به بنم و با چه بود	کین گوشه نیست در غم و حسیل و خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه کس	یارب مباد تا بقیامت زوال تو

یعنی

مطبوعه زردی تو صورت نسبت بهیج
دراوج ناز و مستی ای پادشاه سن
تا پیشوای بخت روم تینت کتان
تا آسمان ز حلقه بکوشان ما شود
در چین زلفش ایمل مکیمن چگونه
برخواست بوی گل ز در آشتی درای
در صد خواجچه عرض کد این جفا کنم

طغر نویس ابروی شکیمن مثال
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
کو خرد ز مقدم عید وصال تو
کو عثوه ز ابروی سپیچون هلال تو
کاشقه گفت باد صبا شرح حال تو
ای نو بهار مالب فرخنده فال تو
شرح نیاز مندی دل یا طلال تو

حافظ درین کند سر کشان بیت
سودای کج میر که نباشد مجال تو

بجان پر خرابات حق صحبت او
بهشت اگر چه نه جای کنه کارانند
چراغ صاعقه انشراب روشن باد
بر آستانه میخانه کرسی پستی
مکن بچشم تقارت نگاه در منیت
نیکند دل من سیل وز بهر تو بودی

که نیت در سر من خبر هوای نیت او
بیار باد که مستظلم بر حجت او
که ز درخمن من آتش حجت او
من بیای که معلوم نیت نیت او
که نیت معصیت وز بهر نیت او
بنام خواجچه بگو شیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بیاده در کردت
کز خاک خرابات بود قطرات او

مطلب خوشنویس کو تازه بتازه نو بنویس

باده دلکش بجز تازه بتازه نو بنویس

بگوش

باشنی بچو بعبستی خوشش بین بگوش
بزیجات که خوری کز مدام می خور
شاهد لراگین میکنی از برای من

بوستان با زرد تازه بتازه نو بنویس
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنویس
نقش و نگار رنگ و بو تازه بتازه نو بنویس

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پر
قصه حافظش بخوان تازه بتاره نو بنویس

ای باد نسیم یار دار
زینهار مکن داز دستی
ای گل تو کجا دروی ز شیا
کز نس تو کجا در چشم مستش
ای عقل تو با وجود عشقش
ریحان تو کجا در خط و پیشش
ای بسره تو با قند بلبلش

زان نغمه مشکبار دار
باطره او چه کار دار
او مشک تو خانه یار دار
او سر خوش تو شمار دار
در بیان چه است بار دار
او تازه تو غنبار دار
در دست چه خنیا ر دار

روزی برسی بوجس حافظ
کر طاقت اشرف کرداری

ایکدو ایم بخوش معرور
کردی یوا مکان عشق سکر
مستی عشق نیت در سر تو
روی زرد دست آه زرد آلود

کز آتش نیت معذور
کز بغل و عقیده شهور
رو که تو هست آب انگوری
عاشقان را کواه بر بخوری

بگوش

بگذران نام و سنگ خود حافظ	
ساعزمی طلب که محسوس	
بروز با بامی سدری که داری	که دارم همچنان اسپه دار
بجز ساعزمی چه دار دلاله دوست	بیاسای بیاور هر چه دار
مرا در شسته دیوانگان شکر	کهستی خوشتر است از برهوشیار
ببره برهنه ز من ایستاد برهنه	که کردم تو با برهنه کار
بیای دل در جسم کیوی او بند	اگر خواهی خلاص و بر شکار
بوست کل خدایان تو به پیشکین	که عهد کل ندارد اعتبار
بیا حافظ به تند و تلخ کن نوش	
چرا عمری بقتت میگذاری	
محمود جام عشق ساقه بده شراب	پر کن قبح که بدی مجلس ندارد بای
عشق چو بارش در پرده رات ناید	مطرب بزن نوای ساقه بده شرب
شده طوق قامت تا با بعد ازین رقت	زین درد که زانند ما را هیچ با پای
محمود آند چشم ساقه کجاست جامی	پار آند و جسم آخر کم از جوانی
چون آفتاب رویش در دیده می بگذرد	ایدل چو در دار در دیده مضطرب
در انتظار رویت ما و امیدوار	در عشوه نبات یا فال یا جوب
دست غرض سالک بر کاسه که دانه	انجام کار بنود از وی غیب آید
حافظ میسنه دل بر یاد روی جانان	کاشنه سیر کرد از لطف سراپ

بچه بابا و میکشم حدیث آرزو مند	
فلم آرزبان بنود که سر عشق کو بد فاش	
دل اندر لطف لبی بند و کار عشق همچون کن	که عاشق از زبان دارد مقالات هر دو مند
الا ایوسف مصری که کرد سلطنت نمود	پدر را با ز پس آخر کجا شد مهر فرزند
بجو غمزه قمان دو آنجستی و در و آنجیز	بچین لطف مشک افشان دلاوری بود
جهان پر رخسار امروت و در جنت	ز مهر او چه میجویی در او بهت چه میباید
بهای چون تو عالمی قدر مهر استخوان بگی	در نبع این ساقه دولت که بر نا اهل انگیزد
درین بازار که بودیت با درویش خور سندا	خدا یا ستم کرد آن بد روشی و خورشید
دعای صبح و شام تو کلید کنج مقصودا	باینراه در و دل میرو که با دلدار پیوستد
ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند	
سینه چنان کشمیری و ترکان سحر قند	
شهر لب پر حرفان از هر طرف بخاری	یاران صلاهی عشق که میکنند کاری
چشم فلک ندیده زین خوشتر هر یعنی	در دام کس نغیزد زنجیر تر شکاری
ای رو کجاست از کل صد باره زین تر	یار لب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده	ز اینجا که گمان مباد او برداشش غباری
چو من شکسته را از پیش خود چه راند	کم غایت تمنای بوسیت با کیناری
می بخش است بشتاب و خوش آدری	سال و که که دارد و سپید نو بهاری
در بوستان هر نفعان مانند لاله دل	هر یک که رفت جامی بر یاد روی باری

کتابخانه کانون آملی
کانون آملی
۳۹

چون این کره کشاید و انیر از دامن سایم

در دیو محسبه در دایه می داشت کاری
هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی است
مشکل توان شستن در کیمی بین و پاید

کفایتند خلائق که توید یوسف مانای در عشق تو ام شسره چو فریاد عجیبیت تشبیه دانت نتوان کرد بچسب صد بار خفشی که در هم زانده است کام کفشی که در هم کامت و جانت بست نام چشم تو نمک از سپهر جان کند زانید چون آبک بنید از شیش از دیده مردی گر سر و نما نازت در رفتار تو بر پای در راه تو عاشق چو قائم کرد ز سر پای	چون نیکی بیدم کج بقیت بر آزانے انچه و خوبان که تو شیرین زمانے هرگز نبود عشق چو باین تشکد مانے چون سوکن ازاد چرا حمله زبانے رستم ندای کامم و جانم بستانے پیار که دیده است بدین بخت کمانے ازا که می از نظر خویش برانے بخرام که از سر و کدشتی بروانے چون نامه چو ایکدش از لطف بخوانے
---	---

از پیش مران حافظ غم سید خود را
کر عشق رخت را و دل و دین و جوانے

قدیمت الکتاب خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه
در دار السلطنه تبریز بید اقل انکلائق محمد حسن اورمچی تحریر شد
و در کارخانه استاد عبداللہ صورت الطباع پذیرفت
۱۳۲۲

Handwritten scribbles or marks in the top left corner of the left page.



[Blank white label]

99